

یک داستان کوتاه از ادبیات امروز جهان

نوشته: یوگنی زامیاتین
ترجمه: محمد نایب پور

دیدار

سردی با چانه‌پی کشیده، در لباس یک سرهنگ ژاندارم، مطابق با اصول نظامی‌گری آخرین بخش اظهارات خود را به دقت و شمرده قرائت کرد و در جای خود نشست. او با لحنی خشک، جدی و قاطع گفت که متهم، احتمالاً یک بار دیگر نیز مورد بازجویی قرار خواهد گرفت. اما متهم حتی به صورت سرهنگ نگاه نمی‌کرد. متهم در حالی که سعی داشت آهسته نفس بکشد، از هرگونه حرکت بیجا خودداری می‌کرد و به دقت به صدای پای موزون و هماهنگ سربازان گوش سپرده بود. در همان لحظات، می‌بایست گروه محافظین زندان به سالن وارد شوند، و ورود این گروه آخرین روزنه امید متهم برای رهایی بود. متهم می‌دانست که «پاپوف» فرمانده گروه محافظین است. پاپوف نیز مثل متهم فردی انقلابی بود و قصد داشت در لحظه مناسب، تپانچه‌یی را به دست متهم برساند.

پاپوف وارد شد. اما تنها تا محلی که قاضی ویژه روی آن نشسته بود پیش رفت، و به جای اینکه با گروه محافظین به سوی متهم برود، همان جا، به‌طور دستپاچه متوقف شد، و بدون اینکه پلک بزند، با حرکت تند سر و گردن، به انتهای سالن نگریست. گردن پاپوف، در میان شانه‌های پهن او، به‌طور غیرمنتظره‌یی لاغر و باریک می‌نمود. مثل اینکه مجموعه سر و گردنش از پیکره انسانی دیگر، اشتباهاً فرض گرفته شده بود. پاپوف ایستاد و متعجبانه، در حالی که همه چیز را فراموش کرده بود، به سرهنگ ژاندارم خیره شد. به غیر از سرهنگ، کسی متوجه این امر

در پهنه ادبیات جهان، این اعتقاد همیشه وجود داشته و هنوز هم وجود دارد که زمانی نه چندان دور، صدها بی از بزرگترین شاعران و نویسندگان و به عبارتی «غول‌های ادبیات جهان» از روسیه بر می‌خاستند و تا سالهای سال ادبیات و ادیبان جهان را تحت تأثیر قرار می‌دادند: چهره‌هایی همچون تولستوی، پوشکین، لژمانف، تورگنیف، گوگول، داستایوسکی و... اما پس از تغییر حکومت، و در نتیجه تغییر اوضاع اجتماعی و اقتصادی و سیاسی در این کشور، گویی نسل این غول‌ها منقرض شد و ادیبان روسی سترون ماند.

اما اکنون، پس از دگرگونی جدید در اوضاع تزاری سابق، آشکار شده است که در طول چند دهه گذشته نیز شاعران و نویسندگان و ادیبان ارزنده و خلاق، در این سرزمین وجود داشته و همچنان به خلق آثار با ارزش می‌پرداخته‌اند، منتهی امکان عبور از مرز و ارتباط با سایر ملل جهان را نمی‌یافته‌اند.

یکی از این نویسندگان «یوگنی زامیاتین» است. از نویسندگان برجسته ادبیات داستانی در کشور

شد. دلیل این اضطراب و نگرانی سر همگان پوشیده بود. و البته، در این مورد، حتی سرهنگ هم چیزی نفهمید، و تنها نگاه بی‌حرکت افسرگروه محافظ را، با آن گردن ژرنا مانندش، که به چشمان سرهنگ گره خورده بود، احساس کرد. زنگ استراحت زودتر از همیشه به صدا درآمد، و ادامه جلسه دادگاه به وقت دیگری موکول شد. هیأت رئیسه دادگاه که گیره کراوات رئیس‌شان در میان آنها برق می‌زد، از جا برخاستند و به سرعت به حرکت درآمدند. همه در رفتن به بوفه، و به چنگ آوردن موفقیت‌آمیز یک لیوان چای یا قهوه برای تازه کردن گلو، شتاب داشتند. آخرین نفراتی که از سالن بیرون آمدند، یک گاری چپی سرخ‌گونه تومند و یک گدای بی‌مو بود که هر دو به عنوان شاهد به جلسه دادگاه دعوت شده بودند. راه بوفه از یک سالن روشن و پر نور عبور می‌کرد، و پس از آن محوطه بوفه، با فضایی نیمه تاریک شروع می‌شد. علاوه بر این، روشنایی لامپ‌های کم‌سو و گرد و خاک گرفته با مه غلیظ ناشی از دود سیگار درهم آمیخته بود. پنجره بسته بود. گهگاهی، با کوران هوا، در باز می‌شد و جریان هوا به آرامی لامپ‌های در حال حرکت را به طرف سقف اتاق بالا و پایین می‌برد. زیر نور لامپ‌ها همه چیز به آرامی حرکت می‌کرد و ناپایدار می‌نمود. درست مثل خواب! گویی در این هنگام، خصوصاً پس از اقمیت خشنی که در سالن محاکمه روی داد، همه کس و همه چیز به خواب یا هذیان شبیه شده بود.

سربازها، کولی‌ها، پیرمردها و افسرها در

پهنار روسیه (شوروی سابق) است که به خاطر عدم سازش با نظام سوسیالیستی، اجازه چاپ آثارش داده نمی‌شد.

او در زمینه‌های مختلف ادبی، مانند نقد، رمان، نمایشنامه و داستان کوتاه، آثار برجسته‌یی را به رشته تحریر درآورده است. اینگونه نوشته‌های وی، تا همین اواخر (سال ۱۹۹۱) اجازه چاپ نداشتند و تنها بعد از پروسترویکا، قسمتی از این میراث ادبی، تحت عنوان «گزیده آثار یوگنی زامیاتین» به چاپ رسید.

در این شماره، داستانی از وی را تحت عنوان «دیدار»، که یادآور روزگار سخت زندان در سیاهچال‌های کمونیستی است، برای اولین بار به زبان فارسی ترجمه و منتشر کرده‌ایم.

این دومین بار است که مجله گزارش، نویسنده‌یی را برای بار نخست به خوانندگان فارسی زبان کتب و نشریات معرفی می‌کند. نخستین آنها، طنزپرداز برجسته روسیه امروزی، «ویکتور پادولسکی» یا چخوف عصر حاضر بود که دو داستان او را در این مجله خوانده‌اید. و اکنون بنا سیمای دیگری از ادیبان مغفنی و محبوب دوران کمونیستی آشنا می‌شوید.

هاله‌یی از دود به پیش می‌خوردند. کشیشی که برای انجام مراسم تحلیف در بین نماشاگران حضور یافته بود، یک کوبلی را در آغوش گرفته بود و دعای شانس و خیرش بختی را برای او زمزمه می‌کرد. از طرف نیز کوچکی که گاری چپی و گدا کنار آن ایستاده و در باره چیزی سؤال می‌کردند، سرهنگ ژاندارم با حالتی دوستانه ششنه بود. در این موقع گاری چپی از گدا پرسید:

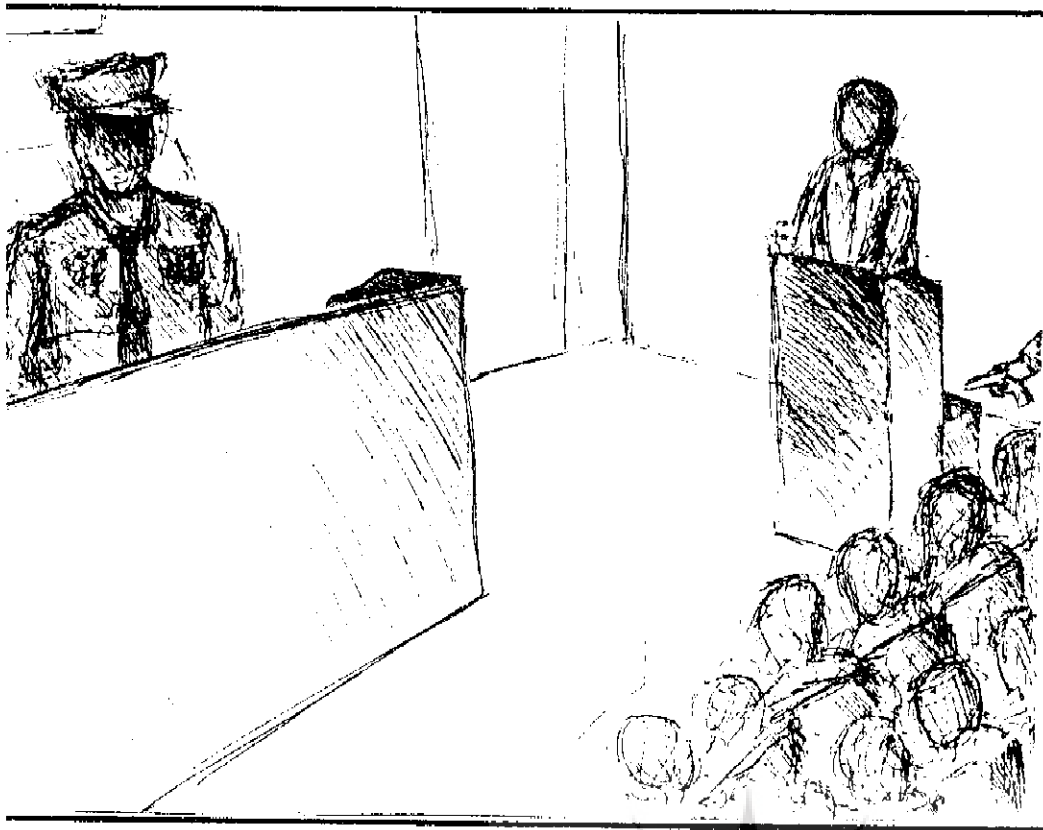
- برای چی حضرت عالی عصبانی شدید و وجود مبارکتان را ناراحت کرده‌ید؟

اینجا درست مثل دنیای خواب، کسی از این که یک نفر لقب حضرت عالی به گدا داده است تعجب نکرد. مثل اینکه حق گدا بوده است که به چنین لقبی نایل شود. اما حتی برای سرهنگ هم احمقانه بود، هنگامی که گدا با عصبانیت رو به گاری چپی کرد و گفت:

- به خاطر اینکه جانشین سووم من، سیمکوف، به خودش اجازه داد پشت میز کوچکی که جای من است بنشیند، بدو این که از من اجازه بگیرد. او طوری رفتار کرد که انگار، به حکم مقررات و آیین‌نامه‌ها، حق قانونی و مسلم او بوده که جای مرا بگیرد. بله، سیمکوف منصب مرا فراموش کرده و نادیده گرفته است.

جانشین سووم گاری چپی، سیمکوف، با حرکتی حاکی از حسن نیت، مثل خزندگان، آرام تکلی خورد و قاه قاه خندید و گفت:

- عزیز من، همه ما در این جا یک منصب داریم. مانند مهره‌هایی از شطرنج هستی. و همه ما یک اندازه ارزش داریم. صد فرانک در روزا به



استثنای سرهنگ که اولاً صد و بیست فرانک دریافتی دارد ثانیاً اختیارش دست خودش است، و به نظر من به این می‌گویند شانس و اقبال!

در واقع هم شانس به سراغ سرهنگ آمده بود. برای تهیه فیلمی از زندگی یک سرهنگ ژاندارم در دوران روسیه نزاری، اجرای نقش سرهنگ ژاندارم را به او داده بودند. کارگردان می‌گفت که سرهنگ با شور و علاقه بازی می‌کند، اما سرهنگ بازی چندان خوش ارائه نمی‌کرد، بلکه تنها کاری که می‌کرد، این بود که به سادگی، در قالب پیشین خودش جا گرفته بود. یعنی جلو دوربین که قرار می‌گرفت، درست همان موجودی می‌شد که واقعا بود، نه آن چیزی که در زندگی نظامی نشان می‌داد.

سرهنگ در این هنگام که آن دو نفر در باره اش حرف می‌زدند، خیلی آرام و بی‌اعتناء سیگاری آتش زد و کبریت را تکان داد. درست مثل رفتار خسته کننده سابق، و همانطور که همیشه بود، چوب کبریت را با عصبانیت هر چه تمامتر در زیر سیگاری رها کرد.

از بالا، و از میان دود غلیظ سیگار، دستی پسابین آمد و کبریت نیمه خاموش را از زیر سیگاری برداشت. سرهنگ ناگهان و با حرکت سریع گردن به بالا نگاه می‌کرد و این نگاه، با چشمان افسر گردن دراز گروه محافظ «پاپوف» به هم جوش خورد. پاپوف در حالی که خم شده بود، از روبرو بسیار دقیق، به صورت سرهنگ نگریست. چوب کبریت که هنوز در حال سوختن بود، انگشت پاپوف را سوزاند. ناچار قبل از آن که بتواند سیگارش را روشن کند، چوب کبریت را رها کرد و خاموش و آرام در میان انبوه کولی‌ها، سربازان و پیرمردها ناپدید شد.

سرهنگ در حالی که شگفت زده می‌نمود، بی در پی گاری چی را مورد خطاب قرار داد و پرسید:

- این یعنی چه؟ چه...؟ چه معنی می‌دهد؟ کسی نمی‌توانست بفهمد منظور سرهنگ از این سوال گنگ چیست. البته سرهنگ سعی کرد تا پیرامون سوال خود توضیحات لازم را ارائه دهد، ولی نتوانست. زیرا در عالم واقع و در نظر سایر افرادی که آنجا حاضر بودند هیچ عمل عجیبی که نیاز به توضیح و جواب داشته باشد صورت نگرفته بود. اما در حقیقت برای سرهنگ، و تنها برای او، موضوعی اتفاق افتاده بود. سرهنگ به نظرش رسید که این افسر گردن دراز را قبلاً هم دیده است. اما کجا؟ کی؟ در کریمه؟ یا در دشت کنستانتین؟ بدبختانه او به هیچ وجه نتوانست این را به خاطر بیاورد و همین موضوع، آرامش روحی او را سلب کرده بود. مثل اینکه جایی، در میان گلویش، یک تکه کوچک استخوان ماهی گیر کرده و لازم است که هر چه زودتر بیرون آورده شود، وگرنه باعث خفگی خواهد شد.

جانشین مرم گاری چی، به‌طور خیلی

به چهره پاپوف انداخت و ناگهان خیلی چیزها به یادش آمد. این آدم که در شکل و شمایل مثل بچه مدرسه‌بی‌هاست، و تقریباً چسبیده به او، پشت سرش، نشسته است؛ آن روزها در داخل زندان انفرادی محبوس بود. یک بار که سرهنگ از روزنه در بچه شیشه‌یی به داخل زندان نگاه کرد، او بر روی میز آهنی زندان خم شده و سرگرم کاری بود. البته معلوم نبود که دارد چه کاری انجام می‌دهد. ولی هر چه بود، چنان او را مشغول کرده بود که دیگر متوجه هیچ چیزی در اطرافش نبود. رو به روی او، بر روی میز کوچک، مهره‌های شطرنج که از تکه‌های نان درست شده بود، قرار داشت و چنان می‌نمود که او با خودش مشغول بازی است. سرهنگ همان لحظه وارد زندان شد و با خشم و غیظ کاغذ خط‌کشی شده و مهره‌های شطرنج را از دست او قاپید و مجاله کرد و داخل جیب خود گذاشت. سرهنگ خودش هم شطرنج‌باز بود و می‌دانست که این کارش بدترین و زجرآورترین تنبیه برای یک زندانی شطرنج‌باز است. اما در آن لحظه مطمئن بود که این آدم کله‌شق مستحق تنبیه است. زندانی به صورت سرهنگ نگاهی انداخت و چیزی نگفت. تنها آب دهانش را قورت داد و گردن لاغر و باریکش را بلند کرد و دوباره نگاهش را به زمین دوخت. سرهنگ بدون اینکه نگاهش را از گردن او بردارد، با لحنی که ناگهان و بی دلیل بسیار مهربانانه شده بود به او گفت:

- تو اجازه ملاقات با نامزدت را داری. من برای نامزدت توضیح دادم که اگر تو آدم آرام و سر به راهی باشی، در آن صورت بخشی از محکومیتت را به حال تعلیق در می‌آورم. نامزدت

بازم می‌خندید و در میان خنده و با صدایی که دائماً قطع و وصل می‌شد، جیره‌های بی‌سر و تهی را هم در باره کولی‌ها و بند جوراب تعریف کرد. ولی سرهنگ به هیچ وجه گفته‌هایش را نمی‌فهمید، زیرا همان استخوان در گلو مانده، مانع از تمرکز حواس و فعالیت نیروی دراکه‌اش می‌شد. شاید در این کار حکمتی نهفته بود و بنا بود که جای یا قهوه‌اش را، با لذت و ولع بیشتری بنوشد و از پایین رفتن استخوان کیف کند. اما تا آن لحظه هنوز گارسون هیچ یک از این دو را نیاورده بود. دوباره گارسون یک لحظه با سرعت در دود غلیظ اطراف میز کوچک رستوران پیدا شد و با همان سرعت در نزدیکی آنها پرواز کرد و رفت. سرهنگ برگشت تا شاید گارسون را پیدا کند. اما پشت سر خود، تقریباً نزدیک میز کوچک، به حای گارسون دوباره پاپوف را دید. پاپوف آرام ایستاده بود، در هر دست خود تپانچه‌یی گرفته بود و آنها را جلوی صورت کشیش تکان می‌داد. کشیش رو به پاپوف کرد و پرسید:

- به چه جراتی این اسلحه را با خودت حمل می‌کنی؟ مگر این جا به بازیگرهای برای اجرای نقش، اسلحه مصنوعی نمی‌دهند؟

پاپوف بین کتان گفت:

- عاشق اسلحه‌ام... از بچگی دوستش داشتم...

همین که سرهنگ این صدای نفس‌زنان و پرلکنت را از پشت سرش شنید، ناگهان مثل تانتر واقعی، پرده ذهنش پایین افتاد و یک لحظه مکث کرد و در خود فرو رفت. و ناگهان، با همین مکث کوتاه، دوباره همه چیز به یادش آمد. حتی با همان وضوح و وحشت و هراس سابق، نگاهی

هم قول داد که تو را در پیدا کردن روحیه صداقت و آرامش کمک کند.

ملاقات زندانی با نامزدش البته فقط یکبار نبود، ولی چندان زیاد هم نبود. این ملاقات‌ها مجموعاً یک ماه طول کشید. در هر ملاقات سرهنگ می‌دید و می‌شنید که چگونه دخترک اشک می‌ریزد و با التماس‌های مهربانانه خود سعی در راضی کردن زندانی دارد، و در گوشش ترانه زیبای محبت را زمزمه می‌کند... خوب، هر چه نباشد، طفلکی دختری پاک و ساده دل بود که به یک نفر قول شرافتمندانه داده بود که کاری را هم برای او، و هم به نفع خودش و نامزدش، انجام دهد. بالاخره هم موفق شد و نامزدش را راضی کرد که آرام و سر به راه شود.

هنگامی که سرهنگ نامه آزادی زندانی را امضاء می‌کرد، زندانی برای لحظه‌یی در سیمای سرهنگ خیره شد و با چشمانی سراسر نفرت به سرهنگ نگریست. سپس مین مین کرد و گفت: - اگر من را دار می‌زدید بهتر بود تا آن که از طریق این دختر معصوم آرامم کنید! با این حال خودتان می‌دانید که اگر روزی یکدیگر را ببینیم... و حرفش را قطع کرد و گفته‌هایش را ناتمام گذاشت و رفت.

بدین ترتیب، الآن در این مکان آنها پس از مدتی طولانی، باز هم یکدیگر را دیده بودند. اطرافشان که گویی در فضایی مه‌آلود و خیالی پوشیده شده است، کولی‌های واقعی، افسرها، پیرمردها و گداها دیده می‌شدند. آنها در این مکان، باز دیگر نقش‌های قبلی خودشان را دوباره اجرا کرده بودند. یعنی در آن لحظه و در آن مکان، سرهنگ بار دیگر واقعاً خودش بود، و پاپوف هم واقعاً یک انقلابی بود. با این تفاوت که اکنون، پاپوف نیز نه تنها لباس زندانی به تن نداشت، بلکه لباسی افسری به تن داشت و شکل و شمایل او، دقیقاً شکل و شمایل یک افسر دولت بود.

در فضای بوفه، دوباره زنگ به صدا درآمد. صدایی که خبر از پایان وقت استراحت بین دو صحنه می‌داد و آنها را به ادامه اجزاء و ضبط برنامه فرا می‌خواند. البته ممکن بود در این لحظه بازی‌ها هم به پایان برسند.

با صدای زنگ، سر و کله حانشین سووم گاری‌چی و گدای عالی جاه هم پیدا شد. سرهنگ، تنها و پیشاپیش همه قدم در استودیو گذاشت. فکر زندانی سابق و همبازی فعلی او را راحت نمی‌گذاشت. سرهنگ به خاطر آورد که نامزد این زندانی را «موسای» صدا می‌زدند و یک بار که او را دیده بود، در حالی که کمی زیباتر به نظر می‌رسید، سعی داشت تا انگشتش را، که از نوک دستکش پاره‌اش بیرون زده بود، از دید تیز سرهنگ پنهان کند. اما سرهنگ هر چه با حافظه‌اش مراجعه کرد تا صورت «موسای» را مجسم کند، نتوانست که چیزی نتوانست. پیش خود گفت: حافظه، چه چیز ارزشمند و در عین حال مرموزی است. صورت موسای را فراموش کرده‌ام، ولی دستکش پاره‌اش

در ذهنم ثبت شده است.

سرهنگ در را باز کرد و خود را در یک حیاط نیمه تاریک یافت. فضایی که با کمد‌های بزرگ ولی خالی پر شده بود. وی فهمید که در وقت مناسب، یادش رفته که به سمت راست بپیچد و حالا هر چه زور می‌زند یادش نیست که باید به کدام سمت برود. کورمال کورمال راه افتاد و بالاخره در را پیدا کرد. در واقع از طریق همین در بود که به اینجا آمده بود. در بین راه ایستاد و به فکر فرو رفت: در مقابلش پاپوف ایستاده بود. پاپوف در حالی که گردن درازش را حرکت می‌داد، خندید و گفت:

- گم شده بودی؟ هان؟

و همچنان در مقابل سرهنگ ایستاد. در همان لحظاتی که او به سرهنگ نگاه می‌کرد و دستهایش را در جیب فرو برده بود، مو بر بدن سرهنگ سیخ شده بود و اضطراب تمامی وجودش را در برگرفته بود. در این اندیشه بود که الآن پاپوف اسلحه را از جیبش بیرون می‌کشد، و به سوی او نشانه می‌رود. با این اندیشه، ناگهان سرهنگ عصبانی شد و قاطعانه و با حالت تحکم آمیخته به تمسخر قدم به طرف پاپوف گذاشت و گفت:

- اجازه می‌دهید رد بشوم؟!

پاپوف دستش را از جیبش بیرون نیاورد، ولی از سر راه کنار رفت. سرهنگ راه خود را ادامه داد، ولی از پشت سرش با وحشت و اضطراب صدای قدمهای پاپوف را می‌شنید که هر لحظه نزدیک می‌شد. با تمام وجود سعی کرد بدون هیچ عجله‌یی که حاکی از ترس و یزدلی باشد، از معرکه بگریزد. و در همین حال احساس کرد که پاپوف نیز سریع‌تر می‌آید. سرهنگ نفس‌زنان و ناگهانی داخل استودیو شد. همه منتظر او بودند. کارگردان با صدای بلند و تویخ‌آمیز و در حضور دیگران به او تذکری تند و خشن داد. اما او تنها در باره یک موضوع می‌اندیشید: نکند که او - یعنی پاپوف - هم، این تذکری را که کارگردان به او داده و در مقابل دیگران سکه یک پولش کرده است، بشنود و اعتراض خراب شود؟

سرهنگ به اطراف نگاه کرد. پاپوف کمی عقب‌تر، در سمت راست نشسته بود. به طوری که تنها کافی بود که سرهنگ کمی سرش را برگرداند تا نگاه سمج و بی حرکت او را دریابد. سرهنگ سرش را برنگردانید. او از پشت سرش و از سمت راست، و در حالی که گوش سمت راستش هم فرمز شده بود، نگاه‌کننده پاپوف را حس می‌کرد. این احساس چون تار عنکبوت، گرد وجود سرهنگ تنیده بود.

کارگردان به نشانه شروع کار فریاد زد: «Allons!» و لامپ‌ها روشن شد. سرهنگ ایستاد تا دوباره دهها عبارت کشنده را که در نمایشنامه نوشته شده بود برای متهم قرائت کند. تلاش می‌کرد تا این نقش را مثل دوران پیشین اجرا کند. لذا دستش را از جیب بیرون آورد و با خطاب به متهم گفتار را طبق نوشته نمایشنامه آغاز کرد.

اما با نگاههای زیرچشمی متوجه شد که دستهای پاپوف، همچنان در جیب لباسش است. پاپوف در مقابل او ایستاده بود. تَرَکات خشک و بی هدف دست و سر و گردن سرهنگ و مکث یکباره و بی دلیل او در وسط جمله، ذهن همه را متوجه او کرد. تمام عباراتی را که قبلاً با صداهای تمرین به خاطر سپرده بود، فراموش کرد. ناگهان کارگردان سرش داد زد و گفت:

- چته؟ نکنه زیاد خوردی؟ مریضی؟ برو بیرون، هوایی بخور که حالت جا بیاید و آن وقت دوباره بیا توی صحنه.

در این موقع کسی از گوشه‌یی زیر خنده زد. سرهنگ در حالی که خودش را جمع و جور می‌کرد تلاش کرد تا هر چه کمتر در مقابل دید دیگران قرار گیرد و بالاخره هم طاقت نیاورد و از استودیو خارج شد. او دیگر از هویت یک سرهنگ خارج شده بود؛ مثل تمام روزهای اخیر که خودش را همان انسانی تصور می‌کرد که تنها وظیفه‌اش شستن پنجره‌ها و آوردن چای است.

سرهنگ در راهروی خالی، روشن و دراز قدم گذاشت. در حالی که مشت‌های گره خورده‌اش را به یکدیگر می‌کوبت. رو به کارگردان کرد و با صدایی محکم و لحنی شمرده و حالتی عاقلانه و متین تمام آن چیزهایی را گفت که هر لحظه آرزو می‌کرد تا سرهنگ نبود و می‌توانست با فریاد بی انتهای خود پنجره آسمان را باز کند و همین حرف‌ها را به صدای بلند بزند.

در بوفه کسی نبود. برای صرفه‌جویی تنها یک لامپ روشن بود و بس. سرهنگ پشت میز کوچک نشست و سفارش قهوه داد. سپس هر چه را که اتفاق افتاده بود با صدایی غم‌گرفته و حالتی بی‌هدف و سر درگم برای بوفه‌چی تشریح کرد و در نهایت گفت:

- قهوه نمی‌خواهم، نوشیدنی سرد بهتره! بوفه‌چی متوجه مقصود او نشد و به همین دلیل، با آرامش و ادب همیشگی‌اش در باره قهوه یا نوشیدنی سرد توضیح خواست. که سرهنگ از کوره در رفت و با فریاد گفت:

- آخ، هر چه باشد فرقی ندارد، فقط زودتر! با هزار افسوس دستهایش را تکان داد. در حالی که خورش به جوش آمده بود برای مخاطبی نامعلوم شروع به توضیح علت این حادثه کرد. اما بلادرنگ به یادش آمد که روبروی او بوفه‌چی ایستاده است نه کارگردان! ناگهان کارگردان را هم فراموش کرد و دلخوری و آزرده‌گی خود را، نه تنها از بوفه‌چی، بلکه از همه آنچه که اتفاق افتاده بود، از ذهنش پاک کرد.

پاپوف از در وارد شد. در حالی که سرش را روی گردن باریکش تکان می‌داد، به طرف میز کوچکی رفت که سرهنگ پشت آن نشسته بود. پاپوف روبروی سرهنگ ایستاد. ولی مثل اینکه هنوز در حال تصمیم‌گیری است. چیزی را داخل جیبش لمس می‌کرد. سرهنگ دیگر فهمید که اوضاع از چه قرار است. قلبش به تپش افتاد، اما

چنان دستپاچه شده بود که توان هرگونه حرکتی را از دست داده بود. نه می توانست بلند شود و نه جرأت فریاد داشت. بوفه چی نوشیدنی سرد و فوهه را آورد و بر روی میز گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. سرهنگ سابق و زندانی پیشین، رو در روی یکدیگر تنهای تنها ماندند. سرهنگ به وضوح صدای وزوز و سقوط خرمگسی را از سقف اتاق می شنید. ناگهان پاپوف شروع به گفتن کرد و در حالی که دستش را در داخل جیب خود تکان می داد، گفت:

- شما خیلی زود من را... ش... ش... ش... شناختید.

سرهنگ خواست به او بگوید که از جان من چه می خواهی؟ ولی این جمله در نظرش بسیار احمقانه و خنده دار آمد. چون او به خوبی می دانست که چرا پاپوف او را در این لحظه تنهای تنها گیر آورده است. سرهنگ در انتظار کشتهایی فرورفته بود. کمترین حرکت اضافی نمی کرد. تنها صدای ضربان تند و در حال افزایش قلبش بود که به گوشش می رسید. طوری که انگار قلبش می خواست از سینه اش بیرون بیاید. پاپوف به سرهنگ گفت:

- یادت هست چطوری وارد زندان شدی و شطرنج من را مجاله کردی و بردی و گفتی که خو - خو - خودت هم شطرنج بازی...؟ من همه چیز را در خاطر دارم.

ادای این کلمات، در حالی بود که پاپوف هر دو دستش را داخل جیب جمع کرده بود و کم کم داشت آنها را از جیب بیرون می آورد. سرهنگ در این لحظه تمام نگاهش را به

بقیه از صفحه ۸۴ دزدان دریایی جدید

دریایی مجبور خواهند بود لااقل ترعه فیلیپ را خلوت کنند.

● خسارت پلیس بیشتر است!

میشل فارلی می گوید: در اندونزی اکثر دزدان دریایی معمولاً از جزایر کوچکی که جزایر «باتام»، «بنتان» و سایر جزیره های مربوط به مجمع الجزایر «ریا» را در جنوب سنگاپور احاطه کرده اند، دست به کار می شوند و عملیات خود را انجام می دهند. این مناطق از لحاظ طبیعی به صورتی است که مخفیگاه کاملاً مناسب و صعب الوصولی برای دزدان دریایی به شمار می رود.

با این همه، اکنون خارج از قاره آسیا، کشور برزیل بیش از هر جای دیگری مورد تهاجم دزدان دریایی است. اکثر حملات دزدان دور از ریودوژانیرو، در محلی صورت می گیرد که پلیس فدرال تنها دارای یک قایق کوچک موتوری است. تازه همین قایق وظیفه دارد که مراقبت از

دستهای پاپوف دوخته بود. دست هایی که اکنون دنیای او را در برگرفته بودند. وی تماشا می کرد که چگونه پنجه دست پاپوف بالا می آمد و مهره های سپاهی را در کیسه بی چرمی از جیب بیرون می آورد. لحظه بی منتظر ماند. به طور منظمانه بی سرش را به سمت شانه کج کرد. درست مثل لاک پشت، و در نهایت چشمانش را بست. و با چشمان بسته منتظر شلیک مرگ ماند!

لحظه بی گذشت و چند لحظه دیگر... اما صدای شلیک به گوش نرسید. چرا شلیک

خلیج «گوانامارا» با مساحت ۴۰۰ کیلومتر مربع را انجام دهد. با این حال سال گذشته کشتی باری «گودفیت»، با پرچم لیبریا مورد دستبرد گروه ۹ نفری دزدان واقع شد که مبلغ ۱۱۰۰۰ دلار از آن به سرقت بردند. و امسال، تاکنون، شش فروند کشتی در نزدیکی ریودوژانیرو مورد دستبرد قرار گرفته است.

تازه احتمال می رود که تعداد حملات بسیار بیشتر از این تعداد باشد، زیرا بعضی از صاحبان کشتی ها رغبتی به گزارش حملات به کشتی خود ندارند. آنها می گویند: هر بار بخواهیم گزارش دهیم، ناچاریم برای گفتگو با پلیس مصاحبه کنیم و جزئیات بدهیم. همین امر آنقدر ما را معطل می کند که برای هر بار گزارش دادن، ناچاریم حدوداً ۲۵۰۰۰ دلار هزینه دیرکرد کار بپردازیم و این معمولاً بیش از رقمی است که تاکنون دزدان دریایی به طور متوسط از کشتی ها برده اند. پس ما ترجیح می دهیم گیر دزدان بگیریم و گیر این پلیس ها نیفتیم. و این همه خسارت بدهیم! ●

نمی کند؟ شاید الآن نشانه گرفته است. تمام این گفته ها در ذهنش خطور کرد، اما تاب نیاورد و چشمها را گشود. پاپوف روی روی او ایستاده بود. دست هایش را از جیب بیرون آورد. در دستش نخته شطرنجی که به یاد روزهای زندان خط کشی شده بود قرار داشت. پاپوف رو به سرهنگ کرد و گفت:

- بازی کنیم؟

و در حالی که منتظر پاسخ بود، پشت میر رو به روی سرهنگ نشست و صفحه شطرنج را روی میز گذاشت.

اولین هنرستان کامپیوتر

بقیه از صفحه ۴۹

می خوانند، بالغ بر ۳۲ واحد درسی نیز، اختصاصاً در رشته کامپیوتر، درس های تئوری و عملی خواهند داشت، به طوری که پس از اخذ دیپلم هنرستان، یک تکنسین وارد و کارآمد در رشته کامپیوتر خواهند بود که صنایع ما نه تنها امروز به وجودشان احتیاج دارد، بلکه روز به روز هم این احتیاج، بیشتر و گسترده تر می شود. در حال حاضر، حدود ۶۰ هنرجو در سال اول این هنرستان ثبت نام کرده و مشغول تحصیل شده اند، که سال دیگر با ورود این عده به سال دوم، عده بیشتری در سال اول پذیرفته خواهند شد و بالاخره سه سال بعد، نخستین گروه ۶۰ نفری دیپلمه ها و تکنسین های کامپیوتر صنایع برای اولین بار در کشور فارغ التحصیل شده، به سوی بازار کار خواهند رفت؛ دیپلمه هایی که تنها اتکاء آنها به ورقه دیپلم شان نیست، بلکه کاردانی و کارآیی و مهارت و تخصص شان، پشتوانه آنهاست. و... گروه های بعدی نیز، به دنبال آنها، سال به سال، گروه گروه، همین راه را طی خواهند کرد...

